



صدای لباس مادر



زهرا نوری

می‌پوشید و با پاهای سفیدش آدم را به فکر می‌انداخت. با کفشهای مشکی کوری بلند، قدش بلندتر به نظر می‌رسید. موهای دراز فر کرده‌اش به رنگ کفشهایش بود که هر بار سرش را می‌چرخاند، سینه‌های نیمه عریانش را می‌پوشاند.

گاهی که در آغوش مردی می‌رفت، خوشم نمی‌آمد. چند بار خواستم نزدیک پرده بروم و از روی پرده لمسش کنم؛ اما نمی‌شد. گاهی می‌دیدم که پدر روی پرده خیره مانده، دهانش هم باز بود. حس می‌کردم نمی‌تواند نفس بکشد. من هم به پرده خیره شدم و به زن نگاه کردم؛ اما نمی‌دانستم پدر به چه نگاه می‌کرد.

این، از آن دو فیلمی که قبلاً دیدم بهتر بود. پدر همیشه من را با خود به سینما می‌برد.

خواستم از او پرسیم دیگر کی به سینما می‌رویم؛ اما به پهلو شد و پشت به من کرد. من هم مثل پدر به پهلو شدم. کف دستم

به محض اینکه به خانه رسیدیم، خود را گوشه‌ای انداخت. با پشت دستها، چشمهایش را پوشاند. می‌دانستم به فیلم هندی که دیدیم فکر می‌کند. آرام زیر لب گفت:

- تو هم دراز بکش پسر

من هم کمی آن طرفتر دراز کشیدم. پاهایم را مثل پاهای پدر روی هم ماندم. چشمم به انگشتهای کوتاه و ناخنهای گردش افتاد. انگار دورشان را چرکهای سیاه قاب گرفته است. حس می‌کردم بند بینی‌اش زیر سنگینی دستهایش در حال شکستن است. روی موهایش لایه‌ای از گرد و خاک نشست؛ اما رنگ موهایش همیشه همانطور بود. فیلمی که در سینما دیدیم خیلی به او مزه کرده بود. در راه از زنهای فیلم می‌گفت، از لباس پوشیدنشان، از رقص و کالاهایشان.

فردا که به مکتب رفتیم، فیلم را برای بچه‌ها قصه می‌کنم. از همه بیشتر از آن زنی خوشم آمد که همیشه لباس کوتاه



را زیر کومه‌هایم ماندم. حتمی پدر خواب زنها را می‌دید. از سینما دور نشده بودیم که پدر گفت:

- چه سیاسی‌هایی بودند! چی قدر زیبا و مقبول به نظر می‌رسیدند، چه ناز و کرشمه‌ای داشتند؛ یعنی اینها کجای دنیا زندگی می‌کنند؟!

بعد از گفتن این، به دنیای دیگری رفت. سیل‌اش می‌کردم. مثل مترسکی بود، رویه‌رو را نگاه می‌کرد و راه می‌رفت. حالا هم که دراز کشیده مثل یک مترسک شده که با هر نفس کشیدنش تنها شانه‌اش تکان می‌خورد.

ناگهان صدایش بلند شد و الناز را از حویلی صدا زد. یک گیلاس جای می‌خواست. نگاهم به پدر بود، نشست. حتمی از آن زنها خوشش آمده، شاید بیشتر از خود فیلم. همچنان در چرت بود. آشفته به نظر می‌رسید. نگاهی به من کرد و گفت:

- مادرت کجاست؟

نشستم، شانه و ابرو بالا انداختم. الناز آمد و گیلاس جایی را زمین ماند. پدر همان سؤال را از او هم پرسید. الناز جواب داد رفته دنبال کالایش

پدر ابرویی در هم کرد و گفت:

- چه کالایی؟

الناز با خوشحالی جواب داد

- کالای عروسی

فردا عروسی دختر کاکا بود؛ اما پدر فراموش کرده. حواسش کجا بود. با پیشانی چروک افتاده و اخم کرده گفت:

- عروسی چه کسی؟

الناز با همان خوشحالی جواب داد:

- پدر! فردا عروسی طاهره، دختر برادرت است

موقع گپ زدن و دادن خبر عروسی طاهره، دستهایش را در هوا به شدت تکان می‌داد، گویی رنگ حنا را با انگشتانش در هوا پخش می‌کند. شاید هم می‌خواست با تکان دادنشان خبر عروسی را در ذهن پدر جا کند. پدر که یادش آمد، الناز با یک نفس عمیق ملایم، دستهایش را روی دامنش ماند. رنگ قرمز حنا روی دامن صورتی رنگش خوب می‌نمود.

پدر جایی‌اش را خلاص نکرده بود که مادر آمد. صدایش را از حویلی شنیدیم. پدر باز ابروهایش را درهم کرد. مادر که وارد شد چادری‌اش را از سرش برداشت و گوشه‌ای انداخت، همانطور که پدر وقتی وارد خانه شد خود را گوشه‌ای انداخت. چادری مادر به دیوار خورد و زمین افتاد. مادر هم خسته به نظر می‌آمد. شاید تحمل یکدیگر برایشان خلاص شده بود. چادری مادر آرام و بی رنگ و رو همانجا مچاله شد.

مادر خوشحالم، با دیدن چهره پدر کمی خنده را از صورتش جمع کرد و گفت:

- کی آمدید؟

- بسیار وقت است و منتظر آمدن تو؛ اما تو خانه و زندگی‌ات را فراموش کردی و فقط در چرت کالاهایت هستی!

پشت لبها و چانه پدر چند دانه ریش و بروت دیده می‌شد. دو دانه بروتی که در انتهای لبهایش روییده بود بیشتر به چشم می‌آمد، چون همزمان با گپ زدن پدر، تکان می‌خوردند.

- ای مرد! اینقدر ترش نکن. فردا طوی داریم. کالا را به تن می‌کنم تا شما هم ببینید

نگاهم به پاهای خینه کرده‌اش افتاد، روی قالی بازی می‌کردند. یاد پاهای زن در فیلم افتادم. با نگاه متوجه قهر پدر شدم. ناگهان صدای شرنگ شرنگ از اتاق کناری آمد. حتمی صدای لباس مادر بود، صدایش در مغز سرم می‌چرخید. الناز ایستاد شد و رفت. مادر صدایش کرد تا او هم کالایش را ببوشد. چشمم به پاهای خینه کرده‌اش بود. فرم پاهایش درست مثل پاهای پدر بود. کف پاهایشان صاف بود، با انگشتانی دراز و با فاصله. با خود گفتم اگر روزی الناز از آن کفشهای کوری بلند ببوشد چه کنم.

در راه توجهم به پدر بود. مدام به زنهایی سیل می‌کرد که چادری نداشتند و با چشمهایشان براندازشان می‌کرد.

صدای شرنگ شرنگ لباس مادر و الناز بلندتر می‌شد. در یک قسمت فیلم، آن زن یک کالایی پوشید که با یک حرکت کوچک، پولکهای لباسش به صدا درمی‌آمد و موقع رقصش صدای شرنگ شرنگ کالایش، موها را بر تن راست می‌کرد.

صدای لباسها نزدیکتر می‌شدند. شاید مادر هم از همان کالای زن هندی پوشیده باشد. پدر را سیل کردم. رنگی به رخسارش نمانده بود. او هم میخکوب شده بود. شاید او هم همان فکری را می‌کرد که من می‌کردم. سرم را چرخاندم. مادر را دیدم. لباس پنجابی‌اش به تنش چسبیده بود. با پاهای خینه کرده‌اش مقابل پدر ایستاد شد و گفت:

- مقبول شده‌ام؟

وقتی صدای پولکهای پای دامنش تمام شد، با دستهای خینه کرده‌اش، گلهای کالا را نوازش کرد. ناگهان باز یاد آن زن افتادم. او هم یکبار با لباس آلیش کرده مقابل مردی ایستاد شد و گفت:

- زیبا شده‌ام؟!

پدر آرام دستش را روی زانویش ماند و مقابل مادر ایستاد شد.